

---

# در پس پرده

---

حمزه سردادور



انتشارات هرمس

در اوایل اسفندماه سال ۱۳۲۰، تلگرافی به امضای یکی از خویشاوندان از تبریز رسید مشعر بر اینکه سید محترمی از عمای آن شهر، که از چندی قبل نسبتی با خاندان ما به هم رسانده، به اتفاق پسرش عازم مشهد مقدس می‌باشد. خوب است به دیدنش بروم و اگر خدمتی از دستم برآید انجام بدهم. من خود سید را ندیده و نمی‌شناختم ولی به ملاحظه صله ارحام، که همیشه رعایت می‌کنم، دو روز صبح و عصر به گاراژهای مربوطه رفتم و سراغش را گرفتم. نشانی‌هایی دادم تا بالاخره روز سوم در پلاخانه یکی از گاراژهای خیابان سپه به زیارتش موفق شدم. بعضی سیدهاشم بود. مردی بود معمم، ریش جوگندمی پرپشتی داشت، پنجاه و پنج الی شصت ساله به نظر می‌رسید. قیافه جذابی داشت که جلب محبت و احترام می‌نمود.

خود را معرفی کردم، اظهار خوشوقتی نمود. طرفین جوایب حال اقوام دور و نزدیک شدیم. معلوم شد که بیش از دو ساعت از ورودش به تهران نمی‌گذرد. صمیمانه پیشنهاد کردم که در ایام توقف در تهران میهمان ما باشد. اول قبول نکرد و چون اصرار ورزیدم موکول به موافقت فرزندش نمود. پرسیدم:

— چند اولاد دارید؟

گفت سه دختر دارد که هر سه در خانه شوهر به سر می‌برند و پسرش منحصر به همین سیدعلی است که در این سفر همراه پدر می‌باشد.

در اینجا قیافهٔ سید به ناگهان افسرده شد، آهی کشید و با لحن  
 حزن آمیزی گفت:

— برای خاطر همین سیدعلی است که در این فصل زمستان  
 بار سفر بسته و به زیارت مشهد مقدس می‌روم تا بلکه شفایش را  
 از آن آستان ملک پاسبان بگیرم.

از راه همدردی و دلسوزی پرسیدم:

— مگر چه کسالتی دارند؟

جواب داد:

— شاید سیدعلی تا یک ساعت دیگر برسد و شما او را ببینید،  
 به تماشا و سیاحت شهر تهران رفته است. از نظر جسمی کاملاً  
 سالم و تندرست می‌باشد. خدا هوش و ذکاوتی به این بچه داده  
 که عقل در آن حیران است. در تمام دورهٔ تحصیل شاگرد اول  
 بوده. متأسفانه از دو سال به این طرف یک نوع کسالت روحی  
 پیدا کرده که هر چه دوا و درمان کردیم فایده نبخشید.

من از افسردگی پیرمرد متأثر شدم و در عین حال اندکی هم به  
 تشویش افتادم زیرا «کسالت روحی» را پیش خود به جنون و  
 دیوانگی تعبیر کردم و نگران ماندم که اگر این دیوانه از در آید  
 و بنای دیوانگی بگذارد، تکلیف چیست؟ آیا دیوانهٔ بی‌آزار است یا  
 مزاحم مردم می‌شود؟ اظهار دلسوزی کردم و پرسیدم:

— آیا نوکری یا کسی را همراهش فرستاده‌اید که مواظبش باشد؟

سید گویی افکار مرا خواند و گفت:

— ظاهراً شما عبارت کسالت روحی را طور دیگری فهمیدید.  
 پسر من دیوانه نیست و جنونی ندارد، همان طوری که گفتم  
 از حیث عقل و هوش بی‌نظیر است. حافظهٔ عجیبی دارد و زبان  
 خارجه می‌داند. در خاندان ما جوانی بدین استعداد دیده نشده،  
 فقط به طوری که عرض کردم گرفتار یک مالیخولیا شده که  
 هر چه می‌کنیم از سر به در نمی‌کند.

برای رفع تأثر سید و تفریح خاطرش گفتم:

— شاید دلش زن می‌خواهد، زیرا معروف است که پسران وقتی هوای زن و ازدواج به سرشان می‌زند چون از ابراز راز دل خجالت می‌کشند اظهار اشتیاق به مسافرت می‌کنند تا والدین تکلیف خود را بدانند و به اصطلاح دستشان را بند کنند.

تأثر سید بیشتر شد و گفت:

— اتفاقاً همین طور فکر می‌کردیم ولی همین که صحبت از عروس به میان آوردیم، سخت برآشفته و مخالفت کرد. تبریز شهر حُسن خیز است. دختران زیبایی مانند ماه و خورشید نشانش دادیم، به هیچ‌کس اعتنا نکرد و گفت که همسر آتیه‌اش کس دیگری است و بعد از دست یافتن به میراث به جستجوی وی خواهد رفت.

من از موضوع میراث چیزی نفهمیدم و چون سید محترم را سخت متأثر و غمگین دیدم برای تسلیت خاطر و دل‌داری او گفتم:

— بعضی اشخاص از فرط هوش و قوای روحی و حرص و ولعی که برای درک حقایق و فهم اسرار خلقت و عالم کون و مکان دارند، خیالات می‌آورند که بعدها برطرف می‌شود. حالاً نمی‌دانم که خیالات آقازاده از چه قبیل است.

سید با حال متأثر گفت:

— مالیخولیا یا به قول شما خیالاتِ سیدعلی از عید نوروز پارسال شروع شد. برای اینکه روشن بشوید لازم است مقدمهٔ مختصری عرض کنم. می‌دانید که بعضی خانواده‌های اصیل و قدیمی که از مال دنیا بهره ندارند در عوض، داستانه‌ها و افسانه‌هایی از ثروت واقعی یا موهوم اجداد خود می‌دانند که گه‌گاهی آنها را برای دلخوشی خود و دیگران به زبان می‌آورند و تعریف می‌کنند. ما هم از آنها هستیم، در حال حاضر مال و هوشی نداریم ولی در عوض دل خود را به افسانه‌ای که از اجداد